



"GOTO"

These stories
are very nice.

The
better

way.

By: Sibley and Canning. 1. the better way
2. lady in the class

translator: سبیل سبیل و سبیل

Do you like these stories?

"دشتر" "The better way"

اینجدا شاخ اقتباس است از کتاب "در لغت‌نامه حوادث" اثر با ترکیب سبیل.
این نوشته غایتش است که ممکن است در سیرک و یا مجامع دیگر تکرار شده شود. در اینجدا شاخ "هنر" با فیلتر
در یک سیرک تکرار می‌دهد.

"هنر" به کنایه نال که در دوران کودکی در آنجا کار می‌کردم. آقا "استیج" کاتب "به حرف او آمد.

و دست‌نشان را بر او خواست و گوید باز کرد: "هنر به پرسم پس سیرک اینجا نیست، بی‌بیشن و همه چیز را برایم تعریف کن."

هنر گفت: "بله، بله، سیرک در پشت شهر است... غایتش من در آنجا بعد از ظهر تمام شد...". "پس من و تو غم،

تا ما را از عزیزم را بفیل ترلا، دوباره بسنم! چه مدتی است که اینجا هستی؟" "در حدود شش ماه می‌شود..." "شش ماه

میش! آه، بله، به یاد آوردم. زمانی که آن قتل معروف اتفاق افتاد..." "بله، درست است. همه جا پرازیس بود

اما قتل را نگرفتند، اینطور نیست؟" "نه، پیسها فکر می‌کردند که قاتل یک زن است، احتمالاً یک زن فرانسوی

اما حالا همه آنرا فراموش کردند. تو چقدر خود را به یاد می‌آوری؟" "درست دارم، ولی متأسفانه وقت ندارم." "سالم؟" دختر

که در غایتش به من کمک می‌کرد رفته است. باید یک نفر دیگر را پیدا کنم. من یک آنگر می‌دهم تا هر کسی که علاقه مند

باشد به من ساعات ۷ تا ۹ بیاید و مرا ببیند"

سیرک در زمین است و آبریز قرار داشت. آنجا چاه در بزرگی در میان قفسها، حیوانات و کاروانها به که باز می‌گذاشت

سیرک در آنجا زندگی می‌کردند، قرار داشت. در بیرون کاروان هنر کس منتظر او نبود، هنر از اینکه هیچ کس به او کار [

کار نیامده بود تعجب کرد. هنر نگر با یک فنل نمی توانست نیاشل را احراز کند، حتی اگر آن فنل ناماها باشد...

در به صدا در آمد، هنر از جایش پرید و خنیم جوانی عجیب را دید. او خنید کوچک بود و پوست قهوه ای و موی سیاه داشت.

احساس هنر به او می گفت این کس است که تو را در این جنگلها نجات داده است. بد درست است، جستجوگر هنر تمام شد.

هنر که لازم داشت یافته بود. هنر پر از پایان نیاشل شبانه برای گفتن خبرها و چیزهای ناماها رفت، هنر در

شب ثابت نشد، در زیر درختهای ناماها را صدا می کرد، «نام». در گوشه دور زمین در کنار رودخانه

بانک و در میان دختر از گلها و خود در سرزمینهای انگلستان یک فنل استاده بود. «نام». فنل خرطومش را

بدور کردن هنر انداخت و چیزها را او را جستجو کرد. «نام»، من یک دختر خوب برای تو انتخاب کرده ام (نام)

او قاربان است. «سایان قبل هنر در همین پشته ها تا ما را پیدا کرده بود، یک بچه فنل مرخص،

هنر کارها را زبانه زدن برای آن فنل انجام داده بود، تا او اینگونه بزرگ و قدرتمند شده بود، ما را و هنر خنید

بیکدیگر را دوست داشتند. ناماها خرطومش را بالا برد، به نظر می رسید بدنبال چیزی می گردد. ماریان از آن کس

زمین به سمت آنها می آمد. هنر پرسید: «ماریان! آه ماریان! ماریان! اینجاست». هنر به ماریان

که اکنون به سمت ما می رفت نگاه می کرد. در چند قدم آخر ماریان ایستاد، دستش را بالا برد و فریاد زد:

«سلام تا ما، سلام، حالت چگونه؟». ماریان به گونه ای صحبت می کرد که به نظر می رسید، زبان اصلی اش انگلیسی نیست.

به نظر می رسید که نامارا، قبل از حضور، در نورستان گلیخ به ماریان نگاه می کند، فرادش را جلوه برد و
 ماریان را نوازش کرد. حضور گفت: «نامارا! او را دوست دارید؟» «کمترین علاقه من از ترس با نه، هم در
 نامارا مشهود نبود، خبیث خوب است، نامارا، ماریان را دوست دارد. حضور به ماریان برگرد گفت: «در ماریان
 نامارا به تو علاقه مند شده. ماریان با کمک حضور برگردن نامارا نشست، حضور به خود گفت:
 «عجب دختر میام و آلام!» حضور دید که ماریان با بخند تکلیف می خورد. «آه، حضور شکست انگیز
 است، من نمی دانستم در زندگی چیزهایی مانند شنیدن روی یک منی در دختر از گلهای و هلتر زیر ستاره ها
 اینقدر عجیب و غریب است.» حضور گفت: «من از آنجایی شما آزاد دوست دارید، فرستادم، اما می خواهم
 کمر دربارۀ خودتان صحبت کنید!» ماریان گفت: «من تا حالا کارهای زیاده انجام داده ام، اما
 فکر نمی کنم شما اصل "دیمون" باشید، درست است؟ من ایرلند هستم، از کشور کلمبر. از ماه دوبر
 آمده ام، چیزهایی دربارۀ انگلیش شنیده بودم و مشتاق شدم که آنرا ببینم. پدر و مادرم در هنگام
 که من کوچک بودم مردند. در مدار ماریان لهجه ای وجود داشت اما ایرلند نبود. حضور اصلاً حرفهای
 ماریان را باور نکرد. حضور در پایش آمدن ماریان از نامارا به او کمک کرد. ماریان به چار دودی برود
 چمن رفت. حضور هم به کاروانش رفت. حضور آن شب نتوانست بخوابد. صبح روز بعد حضور پیش پسر
 سبک رفت نامارا را بازگو کند. نام آن شخص آثار صابو بود، یک مرد بزرگ با چهره ای گلگون. آثار صابو بود (پلهال)

پله‌ها را مارهاش می‌خفت، چرخ می‌نوشتید و روزنامه می‌خواند. هنر گفت: «آقای صابر این یک دختر برای ملک به خودم انتخاب کرده‌ام، متأسفانه دیشب وقت نشد او را پیش شما ببرم». آقای صابر گفت: «خوب، اشکالی ندارد، چند دقیقه پیش ساله اینجا بود، همه چیز را برایم گفت». آقای صابر آرام داد: «هنر، متأسفم اما دختر جدید تو نباید در کاروانج باقی بماند و بخواهد، ساله از دست او عصبانی بود». سپس او با یک گنج بخواهد؟ «- «بیردن مرد چینی» - «باشه، ساله از پشت، فکر می‌کنم به زود در بهر همه اینها عادت کند، نامارا او را دوست دارد». - «ساله موها را او را دوست ندارد. و می‌گوید که از سفید موها را دوست می‌دارد». - «من فکر می‌کنم آن سفید موها را دوست داشته باشد، ماریان اهل ایرلند است و نامارا حال این نوع کار را انجام داده است، مادر او پدر را مرده اند». آقای صابر گفت: «به نظر من او را زودتر معجزه کند، من دوست دارم چیزها را بیشتر در مورد او بدانم». - «دختر خوب است، به نظر من در زنده نگذاشتن زخمتر داشته است». هنر و ماریان همراه با نامارا در پایش رودخانه بانک غایب شدند و عین می‌کردند.

این از آغاز نامایان غایب با شما خواهیم بود، شما خواهید دید که من چگونه شعر خواهم کرد شخصیت نامارا را به شما نشان بدهم و اینکه چگونه از من الهام می‌گیرد، من به صورت کلام را آغاز می‌کنم، نامارا عزیز من از حساب خرج نمی‌کنم، نامارا به او نگاه کرد و با خطوطش دستمال او را از جیبش خارج ساخت و در زور بین او گذاشت، «مشکرم نامارا» نامارا دستمال را تکان داد و دور انداخت. ماریان می‌خندید. آنرا

رفتند تا سمت بعد از غایت را اجزا کنند ، هنر فریاد زد : « و حالا ، من آخرین و بهترین سمت غایت را

به شما نشان خواهم داد ، خوب نگاه کنید ، این یک الوار بزرگ است ، تا ما را ! بابا ... بابا ... »

تا ما را به سون خوب آمد ، آنرا با تلاش زیاد برداشت و ذره ، ذره ، ذره ، و تا جایی که توانست آنرا

بالا آورد ، تا بالا سر سرش ... پاشن ... پاشن ... ، الوار به پاشن پرت شد و در روی زمین

غلطید . « نگهش دار ! » یک پا بزرگ در وسط الوار فرود آمد ، کُشت ! صدادر چه در پیچید .

« البته همکمون تا ما را همان کار را مجدداً انجام خواهد داد با آنکه تفاوت ... » تا ما را یکبار دیگر الوار

لا بالا برد و ناگهان پاشن آورد ، در نیمه راه هنر فریاد زد : « بابت ! » الوار در میان زمین و

هوا متوقف شد . « آرام ... آرام ... » تا ما را آهسته الوار را پاشن آورد .

ماریان به هنر گفت : « حالا به تا ما را بگو به چار الوار از من استفا ده کند . » هنر پاسخ داد : « نه نه ،

تا ما را نمی توانه از تو استفا ده کند ، گذشته از آن بیشتر دخترها از این کار می ترسند . » - « اما هنر ، حرکت

فقط یکبار می رود . » جوابی در مقابل این حرف ماریان وجود نداشت ، اما با این همه هنر احساس می کرد باید

به خوب از ماریان محافظت کند ، آنها رفته و شمشان را خوردند ، لیک آنجا به ریاست آقا صاحب بهمت

شهر بعد حرکت کرد . مدتی بعد از آنکه به آن شهر رفتند ، هنر سبزه از طرف آقا استیج کاسب دریافت کرد ،

کتابی که در آن کارت پستی وجود داشت ، روی کارت نوشته شده بود : « هنر ! شنیده ام موفق شده ای

کمی راکه و خواست بیاید، خوشحالم، اینجا خنده گرم است و امید دارم به زود برارخ بیاید، خبرهای در مورد

قاتل به گوشت رسیده است، میگویند مقتول توسط پلیس شناسایی شده است، دو مندر، مقتول آثار

دو مندر است. آن روز میگویم از این کتاب لذت ببر، از طرف من بران تا سبب خبرها، "هنر"

با خود گفت: "چرا آثار استیج کامب درباره قاتل برال او نوشته بود؟ اینجا چه خبر است؟" هنر، ماریان و نامها

پیدا کرد، دو نفر همراه نامها به سمت رودخانه راه افتادند. آنطرف رودخانه پهنه و یک کشور آزاد بود

یک کشور با آزاد کامل سیاسی. ماریان پرسید: "هنر! آیا می توانم هر روز به اینجا بیایم؟ اینجا خیلی زیاده است!"

هنر گفت: "هنر امروز از کشور آزاد می ترسند." -- "نه، من هرگز نمی توانم از آزاد بیترسم." -- "من نمی توانم"

چیز وجود داشته باشد که توازن برتر." -- "من دوست ندارم زندانی شوم." هنر با خنده گفت "خنده"

خوب شد، حال من به دلم که اگر تو دختر من شدی با تو چکار کنم، با پدر زنانت کنم." ماریان با التماس گفت: "نه،"

نه، هنر! خواهش می کنم به من قول بده هرگز چنین کاری نکنی. لطفاً!" -- "ماریان! البته که من این

کاری نمی کنم، من شوخ کردم، به نامها نگاه کن، چه گونه پشت را می نهد. این ترس ناگهانی عجیب بود،

وحشت زیاد از "زندان شدن". علت این مسئله چه بود؟ هنر با خود گفت: "با پدر حقیقت را می فهمم!"

"ماریان! خواهش می کنم به من بگو که حشر و اهل کجاست؟ البته دروغ درباره ایرلند نگو، تو هرگز آنجا نبوده ای."

من نمی توانم بایک دختر که زنده اش را از من مخفی کند، کار کنم. آثار ما برخواست که واقعیتها را زنده کند و
بداند. یا حقایق را بنشین بگو، یا به تمام می گویم تو را به حرف آورد. «ماریان با پوز خند گفت: «نه هنر!»

آمارا مرادوست دارد و به من آسیب نمی زند. «هنر به تمام دستور داد. آمارا ماریان را از پس بلند کرد و

به سمت رودخانه رفته او را به آب انداخت. هنر گفت: «ماریان! می بین، آمارا تو را دوست دارد و می خواهد

بیشتر دوست دارد. او هر کار را که من بگویم انجام خواهد داد. من صاحب و حتم. او تنها بابر که او را دیدم

در بره بود، او عرض بود و هیچ کس به او فکر نکرد. من بودم که او را نجات دادم و حالا او هر چه من بگویم می کند.»

هنر به کنار رودخانه رفت و کنار ماریان که از آب بیرون آمده و موهای خیس را خشک می کرد نشست. هنر اصلاً

عصبانی نبود. ماریان قبول نکرد: «در باشد، من همه چیز را به تو می گویم، من احمق بودم که فکر می کردم می توانم با هم کار کنم.

مادر من انگلیس و پدرم فرانسوی بود. مادر من مرغابی و پدرش برادر هنر زنده می کردم. بعد از سال ۱۳۱۹ هجری پدرم سرباز

ساده ای را در آناقر دزیر زمین مخفی کردند. آنها به آنها به همراه انگلیسها، دیگر دستگیر کردند. و من عده ای از انگلیسها

فرار کردم، در سال ۱۳۲۲ هجری من ۱۵ ساله بودم. مرا هم دستگیر کردند و خواسته بداند که انگلیسها را

کجا مخفی کرده ام. هر یک سرباز تا یک انداخته، هیچ نور و غذای در آنجا نبود، آنجا تنگ و پر از موش بود، نه نه

من نمی توانم به تو بگویم هنر! «ماریان مجدداً تلاش کرد خود را از دستان قهر هنر رها سازد. «ماریان!

به من بگو، ما چرا با هم تعریف می کنیم؟ «من با خود فکر کردم که اگر چیزی به آنها بگویم، حتماً یک زخمی و همه چیز از من

خواهد رفت. بنابراین چیزی نگفت. من پنج روز در آن اتاق تاریک بودم، آنجا بود که موها من سفید شدند،

آنها قبل از این تمویه ال بودند. با خزه آسمانها شکست خوردند و من آزاد شدم. مردم کشور من گفتند که من انجیل را

لوحه ام، بنابراین واپس گردیدم و من هم چاره اندیشم جز اینکه به انگلستان بیایم. «ماریان ایس پرود

حادثه چه شد؟» - «آنها تیرباران شدند، البته همراه با آقا "دومنیتر" - مرد دیگر زنجیر - او در من رفته شد»

«اما آنجا شش سال حبس بود» - «بله، در روزنامه - نه در بین مردم». هنر به او نگاه کرد، این نمی تواند اتفاق باشد

"دومنیتر... دومنیتر". این نمی تواند اتفاق باشد؟ در این شهر باد و باران میخورد، آنقدر باران شدیدی بود که موجب شد

دستگیره درب کاروانسرا هنر بشکند. بنابراین هنر مجبور بود درب را محکم نگاه دارد. ماریان به کاروانسرا آمد: «ایس پرود

سرد و خنک است مگر یک غذای گرم احتیاج داریم، بنابراین من یک غذای حقیقی فرانسوی می پزم». ماریان و سایه ها

از سبیل که همراه داشت بیرون آمدند، عجب، تخم مرغ، ریختن... و چاقوی برداشت و شروع به تهیه غذا کرد.

با دیرینت در میان تان و داد. بنگ، بنگ، بنگ. هنر از جایش پرید و در برابر نگاه داشت. ماریان گفت:

"هنر، درب را اول کن، این کار تو فقط اینجا را تبدیل به زندان می کند". هنر به ماریان نگاه بست و گفت:

"اما چرا ماریان؟ در صدام دهم و گرمال اتاق را از بین می برد". ماریان به سمت هنر آمد، هنر انگشت چاقوی

در دستهای ماریان دید، یک چاقوی تیز. ماریان به در اشاره کرد: «آنها از بین می آید». هنر از دیدن برق چاقو ترسیده بود.

ماریان تردیکتر آہد، در پشما ماریان برقی ششم بہ ششم خورد، من مگویم در ب لایکن ! " ماریان
 همچنین بہ پنجرہ و ظرف غذا کہ مگویشید خورد . هنر آہستہ گفت " ماریان این چاقو چند
 لحظہ پیش محصور مان بود ، چاقو از دست ماریان افتاد . " ماریان ! یہاں مردم تورا زندان
 کردہ بود " . ماریان پاسخ داد : " بلہ ، نام او "دو منیر" بود ؟ " پس از چند لحظہ ادامہ داد :
 " جین " ، پسر "مانیر دو منیر" . " یہ من بگو و را غم کن ، تو حالہ توانی بہ من بگو یہ " .
 ماریان گفت : " شش سال پیش او بہ دنبال من مگشت ، پس او مرا پیدا کرد ، من اورا نشناختم ، از
 من خواست کہ ہمراہش بروم ، ما بہ یک خانہ رفتیم . آن یک سرداب بلاشت ، "جین" مخواست
 مراد آن سرداب زندان کند و خودش بہ خانہ باز گردد . ولے من بہ او عملہ کردم ، توانستم خدمت لایرہانم
 اتا ... اتا ... " . ماریان از کاروان خارج شد . " کجا فرور ماریان ؟ " . " مخواست ہم حدتہ
 قدم بزخم ... " . هنر از جایش حبست و بایک حرکت سریع خود لایہ ماریان رساند . " ماریان !
 ما مخواستیم بہ خوبہ با ہم زندگے کنیم ، ما مخواستیم با ہم ازدواج کنیم ، در انصورت بہ کنہ دریا
 در کورنوال خواہم رفت و بہ کشور حایہ خواہم رفت کہ دارا آزاد رہ مطلق باشند ، خوبہ ؟ " .
 " ما را در کورنوال نمانیہ ؟ " زیبا یہ اجرا کرد ، او یک شاہہ بزرگ بود ، مردم نمانش را دوست داشتند .
 هنگام نمانش بعد از ظہر بود . هنر کہ قہقہہ رقبے نمانش تا مارا اجرا کردہ بود ، مخواست کہ قہقہہ آخرا اجرا کنند .

هنر چیز غیر دید. مرد بزرگ باید کلاه به در و یک کت باران آتش را به پا کشید. و یک فن

پس در کنار او ایستاده بود. هنر مانند همیشه به ما را دستور داد الوار را بلند کند: «با پا - با پا - با پا!»

پاشن ... پاشن ...! پرتش کن! «نگ». تا ما را آزار به پاشن پرت و پاشش را دور آن گذاشت

ایستاد هنر، ما را پا را بلند کرد و به ما را داد و با خود گفت: «همچنین با کلاه ما را پا را زنده خواهد کرد»

او در آن تقریباً پنجاه سال بلند آهنگ برای سالها محبوس خواهد بود. هنر دستور داد: «با پا - با پا - با پا!»

هنر چشمش را بست: «این پا پا خواهد بود، فرار، او هرگز زنده نخواهد شد!» فریاد زد: «آه!»

پرتش کن! «سکوت مرگ بر در تمام چه در حکم فرماید. تقصیر در سینه ها حس شد. آه! عمیق تر شنیده شد.

چه اتفاقی افتاد؟ چرا درنگ کند؟ چرا تقصیر حس شده است؟ این کارها به چه هنر است؟

- همه اکنون تنها اجازه داریم خواندن را متوقف کرده و سعی کنیم

با قی ما چرا را حدس بزنیم 8

۱- آیا ما ریاضت زندانی می شود؟

۲- آیا ما کار ما را پا پا خواهد کشت؟

حالا می توانید ادانه دانش را در صفحه بعد دنبال کنید، امیدوارم حدس شما درست باشد:

اعتقاد، مرد بزرگ بدینہاں ہنر آئے۔

آمار استیج کامب گفت: «اما چرا تو نخواستی ان عوض کنی؟ او می‌پایان است، همسرتو»

چرا؟ می‌این کار را کردی؟ «هنر گفت: «دانا ما را خدای دوست دارد، همیشه دستورات را اجرا کند،

حال ماریان است : « آقا شریع کامب » گفت : در خوب بنویس ماریان لایق آقا صاحب شخصه به من

گفت که این روش بهتر است برابر بنایش، و گفت که این روش جدید مستر از روش قدیم است ... البته مقدار

سبر است، فقط مقدار ۱۱. $\Rightarrow$ اموال وارث از این ۸ سال ۸ ساله بده با ۸ ساله $\Rightarrow$



دختر در تاریکی -
"lady in the dark"
این داستان منتخبات است از داستانهای ویکتور کینگ.

از آنسر جاده فقط یک از پنجه ها را باقی مانده به نظر روشن رسید آن هم در طبقه دوم. چشمهای آن مرد

به در بزرگ افتاد، وارد ساختمان شد، ساختمان گرم و روشنی بود، دختر از پله پایین آمد و از

متر خارج شد. آن مرد وقت کافی داشت تا کلمه را که خواست انجام دهد. او می دانست که آن

دختر تا دو ساعت دیگر باز نخواهد گشت. او چیزهای زیادی می دانست. با این اطلاعات هم می توانست

تمام چیزهایی را که در یک عمر زندگی داشت به دست بیاورد، یک عمر بدبختی. در آن لحظه او در حال بود

که محفل عبور و مرور خدمتکاران است. به طبقه دوم می رفت و بافتار یک در کوچک وارد راهرو در می شد.

در پله ها راهرو در به بود که پلاک کوچکی بر روی آن خود را می دید: «خانم والتر کوکوتر». مرد دستگیره

را می زد و وارد شد. آن در هیچوقت بسته نبود، زیرا صاحب خانه دوست داشت بخاطر باز کردن در

مجبور نشود از جایش برخیزد. مرد از حال گذشت جو به اتاق نشیمن رسید، این اتاق پنجه ای به چاهان

داشت، دو در بزرگ بود، در سمت چپ اتاق خدمتکار بود، مرد وارد اتاق سمت راست شد،

اتاق تاریک بود، صدای پر سب: «چه کسی هست؟». این او تین باور بود که مرد این صدا را شنید،

صدای ضعیف. آن شخص پیر دختر بود، زن مغرور و خشمگین که در تمام عمرش دختر بیکار را نگذاشته بود.

این زن این همه ثروت داشت و من این مرد بدبخت و فقیر را داشت. «آهان که مستید؟»

«خانم محترم، احمقتر ندارد من چه کس هستم، نرس من به تو آسیب نخواهم زد. مرد بیست میز

بزرگ رفت که آن زن در سمت دیگر آغ نشسته بود. نور اتاق از چراغ بر خنجر آینه می‌تابید

آن مرد، زن را دید که در آن میز نشسته بود. مرد موها را سفید داشت و سنجاق طلا بر سر او را

دید. زن کمر درخشان را با لباس مرد و مرد توانست باقتن از آن زن به بابت را ببیند.

پیر دختر پرسید: «خوب، چه می‌خواه؟» «من ملک کاوند قی تو را می‌خواهم.» «تو چگونه

جرات کن چنین چیز بخواه؟» مرد عصبانی شد. من غر خواهم می‌خورم به تو آسیب

وارد آورم، من فقط ملک تو را می‌خواهم. خدشکار تو را دوست دیگر نمی‌آید. خانم کمر به جدو حرکت

باقتن اش را زور می‌گذاشت و با میل باقتن مشغول باز شد. شاید به خاطر اینکه می‌ترسید

میل باقتن را بر میز می‌نویسد. خانم گفت: «کلید را برابر چه می‌خواه، فکر می‌کنم به خواهر جواهرانم

برای می‌دهد.» «آخرین، درست است، کمر ملک کرد و او را داد.» «من به خواهم بوسیدم

آنها زن زن که خوب به برابر خودم مبارزم، زن که از محبت از حال.» پیر دختر خندید و گفت: «تو

آنطور که می‌گوی زن که خوب به بدست خواهر آورد. تو مرد جوان هستی، کار کن!.» «تو از کج

به ران من جویم.» زن سرش را تکان داد و دوباره با میل باقتن رو بر کاغذ زد. «من بیست

سال است که نابینا هستم، و نابینا بستم باعث شده کارهایم را راحتتر انجام دهم و بعضی چیزها را
 بهتر بفهمم، صدای تو، صدای یک مرد جوان است و تو عصر هستی. تو احساس کنی چیزهایی در زندگانت
 نداشته‌ای و آرزوی داشتن آن‌ها را داری. - "تو فقط یک پسر نابینا هستی، تو می‌توانی بعداً
 به پلیس بگویی که جواهرات را یک مرد جوان عصر که هرگز به یک مدرسه خوب نرفته است در ده ۱۵ سالگی
 این ملک بزرگ برای آن‌ها است تا در این ده میلیون دیگر پیدا کنند. "مردی که از جیبش
 خارج کرد در روشن نمود. و گفت: "من می‌کند ما از گردنبند که در گردنت است بر می‌دارم. "مرد جوان
 به من گوش زد، من نمی‌دانم معنی این که می‌کند را به تو بدهم چیست؟ مرد مجدداً عصبانی شد، و
 همچنان پیرزن با میل بافتنی دور میز زد. "جوان به حرف من گوش کن، برو کار کن، آیا
 تو فکر می‌کنی چون کورم، بیچاره‌ام؟ من بدبخت هستم. من چیزهای بهتر در مورد تو می‌دانم،
 من می‌توانم بگویم که از کلاه به دارا شناده کرده و کت بارانی پوشیده‌ای، من خوشحالم که تو با ارب
 هستی و هنگام وارد شدن به اتاق ملاحظه می‌کنی و البته سیگار آرم‌کایه می‌کشی. مرد خندید: "در این
 چیز است که هزارها، هزارها مردم آنها را دارند، آن جواهرات به چه دردی خورد، تو که در تمام
 عمرت از آن لذت بردی. "پیر دختر چند لحظه ساکت ماند و بعد گفت: "تو جواهرات را نمی‌خواهی چون من بول می‌دهم

من هرگز به آنف نگاه نکرده‌ام، آنها برابر من یادگار هستند، هر کدام از آنها خاطره‌ای برابر من است

از مرد به فتنه و اینچ تو اگر خیال کن من بکندم را به تو هم رجوات را به چنگ خواهر آورد بهشت

در اشتباه «مرد عصبانی شد، بلند شده و گفت: «تو چندی نادانج و احق هستی، من چه

علاقه‌ای به خاطرات تو دارم؟ من رجوات را به خواهم «...» «رجوات هر یک خاطره است».

... «من می‌توانم به تو قول دهم که از یادگارهایت بگذردم خواهم نمود. این ساعت ملاقات

شوهر تو به همراه زنجیرش است و آنجا هم سنجاقی که فرزند تو قرار دارد، در پشت آن هم سنجاقی که شای

قرار دارد. خاطرات ابرایا بر من اثرش ندارد». مرد به سمت پیرزن آمد، دستهای پیرزن به آرامی

نگاهان می‌خورد، تاپ، تاپ، تاپ، زن گفت: «پنهان بشو، بیا اینجا!». «کلید را به من بده»

«بیرون، زود برو بیرون، اینجا خان». «آقا مرد زنت، مرد به دور میز چرخید و در پشت زن ایستاد، اگر

او می‌جور شود از آخرین راه استفاده کند، قهقهه این کار را خواهد کرد. آرزو در ادراشت تحقق پیدا می‌کرد.

نگاهان مکرر به ذهن مرد رسید: «الهی است از تو استفاده کنم». «از زن! انتخاب کن»، مرد سیگارش

را که اکنون چیزی از آن غایب بود با دقت خاموش کرد و در جیبش گذاشت. زن گفت: «من ابرایا به تو

کمک نخواهم کرد، ابرایا». مرد در حالی که ایستاده بود شانه‌های پیرزن را گرفت و زن همچنان با

پهل بافتن بر کاغذ می‌نویسد. بازوهای پیرزن را هم گرفت و با یک دست محکم نگاه داشت، دستهای

بگناه آن مرد به سمت گردن پیرزن رفت اگر دینند را گرفت و ناگهان کشید. پیرزن ناله خواند و زود به زین

افتاد. حرکتش نکرد. مرد چند لحظه با تریه ایستاد. او یک پیر دختر بود و آن مرد هرگز چنین کاری را به چشم خود ندیده بود.

این غم توانست درست باشد، او نمی توانست مرده باشد! نه، اینطور نیست! او تا چند دقیقه دیگر خوشحال می شد.

مرد به سمت تصویر رفت که ردی را در صندوق راجه پوشاند. بعد از این چند هفته کاری نتوانست به خود اجازه دهد

که بدون برپا شدن جواهرات خارج شود. او قبلاً کتفه تلاش کرده بود تا جواهرات را در صندوق و کلید را یافته بود، و حالا

پیرزن را هم گشته بود، کار دیگر تمام شده بود، چراغی جواهرات را بر نداشت. تمام جواهرات را برداشت و به سمت

پیرزن آمد، دستش را روی قلب او گذاشت. این درست بود! او مرده بود. آن زن چیزهایی را که درباره آن مرد

منجمله موفق نشد به پیش بگوید.
لله اعجازه دارم خواندن را به موفق کرده و حدس می زنید
این داستان چگونه تمام خواهد شد؟

چگونه پیش خواهد رفت که فاش گشت؟

«با تو معاشرت در رگه بعد بخوانید، امید دارم درست حدس زده باشم»

بزرگ محرابی آقا بارز "ترد اکبر مانتر" در فرشته پسر هارمت. آنجا کوچک بود، اما جواهرات
ارزشمند در آنجا بود. پلیس بارز گفت: «من گمان می کنم که شما بعضی از جواهرات خانم واکر کوثر را با خود

«بله، درست، هر دو سال یکبار جواهرات او را پیش من می آورده تا میز کنم». چند تر در فرشته توب جواهرات

کار می کشد؟ «- «سرتی؛ خورم، آقا برادون و کیکه در فرشته جواهرات را میز کرد». «بارز به آقا

مانتر نگاه کرد «آن در فید کوته و چاق بود. بیشتر از یک سال داشت» - «این مشخصات چیست؟»

- «مشخصات کیکه دشب جواهرات خانم کوثر را در دید. خدمتکارش پس از بازگشت به خانه او را مرده دیده است».

- «مرده؟ چه وحشتناک! اما پلیس با ما چه کار دارد؟» - «به تونشن خواهم داد!»، «بارز یک قطعه کاغذ

از جیبش بیرون آورد. «حد جوانی که به مدرسه خوب نرفته است. قد او در حدود ۵ فوت و ۵ اینچ است، لیگار

آمریکایی می کشد و یک ملاء لبه دار و یک کت بارانی می پوشد، آیا این مشخصات آقا برادون است؟» - «نه، نه،

او مانند من پیر است و لیگار می کشد. این مشخصات گریسون جوان است. این جوان رفیق خوبی است.

حدود هشت سال با من کار می کرد «تو چگونه می توانی گریسون جوان است» - «خانم کوثر با خدمتکارش

به تحقیق زنده می کرد. هیچ کس تاکنون آن جواهرات را ندیده و البته هر ۲ سال یکبار جواهرات پیش شما

می آمد پس قاتل از فرشته نگاه نمی آمده است» - «اما تو که گفتی خانم کوثر مرد پس اینها را چگونه به تو

گفت؟» - «او پیرزن زنده است. او بانی بود اما نه بد بخت. او می دانست چگونه با گریسون جوان

معامله کند. گریرون پیش او آمد، و من تصور کنم گفتگویی بین آنها رد و بدل شده است، و مرد

در آنجا شناسایی شد و در همان لحظات او یار داشت در باره او تائید کرد. «باروز قلعه کاغذ اخلاص:» «مرد جوان»

مرد محترم نیست، ارتفاع در حدود ۵ فوت و ۱۰ اینچ، کلاه به دار، کت بارانی، سیگار آکرکیایی، عینک، جواهرات

زیاد خوب می شناسد، ساعت وزیر خیر و الت را می شناسد، سو حال ادیت در اینجا سر، باید از کار گران «مانتر» باشد»

باروز کاغذ را در جیبش گذاشت. «بله، اتاق در تاریکی مطلق بود، او گوی بود، و من تمام جزئیات را در ذهنم نگه داشتم»

منیتر نوشت. «او آنها را با ترک میل بافتن نوشت. آنها را با ایجاد خود رنگی های در کاغذ با ۶۳۰ فریب نوشت، آنها

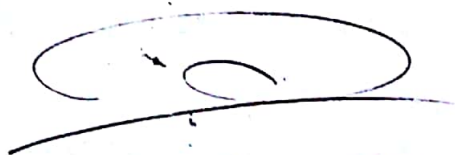
نمی توانست چیزی به من بگوید، بریل، او خط بریل را می دانست، و می توانست کسر را به دنبال گریرون جوان بخواند»

آقای مانتر گفت: «فریب زد! چه فکر جالب! ضرب زدن با بریل بافتن در تاریکی!»

امید را هم این داستان هم موهوب قبول شما دوستان داستان دانسانهای جالبی

مقدار برگرفته باشد

= finish =



* This story was translated by me in 1373.